

در مجموعهٔ افسانه‌های یونانی لاتینی (ص ۱۵۹ - ۱۶۰) افسانه‌ای منظوم از سرایندهٔ نامدار رومی هُراتس (Horatius) که از ۶۸ تا ۸ پیش از میلاد می‌زیست، روایت شده است. برگردان آن به فارسی چنین است:

چنین گفته‌اند که زمانی یک موش روستایی از یک موش شهری پذیرایی کرد، در سوراخ محقر خود، یک مهماندوست قدیمی و یک مهمان گرامی.

موش روستایی اگر چه رنج‌دیده بود و همیشه در اندیشهٔ ذخیره، ولی باز بند از دل بسته گشود تا رسم مهماندوستی را به جای آورد.

از اینرو او نه از نُخودهایی که ذخیره کرده بود دریغ کرد و نه از جویهای ساقه‌بلند. او مویزهای خشک‌شده را به دندان گرفت و همراه لقمه‌های گازخورده روی سفره چید.

او کوشید تا با گوشت نم‌کزده و رنگین کردن سفره و فراوانی خوراکیها بر افادهٔ مهمان چیره گردد که به هرچه که جلویش می‌گذاشتی دندان نمی‌زد.

خود کدبانو بر روی کاه دراز کشید و تنها سبوس و گیاه می‌خورد و خوراک لذیذتر را در جلوی موش شهری گذاشت.

سرانجام موش شهری رو به بانوی خانه کرد و پرسید: «دلبر من، آخر از این شکیبایی بر این صخرهٔ ناهموار چه بهره‌ای می‌بری؟ چرا شهر و مردم آنرا بر این

جنگل وحشی بر نمی‌گزینی؟ از من بشنو همسفر من شو، اکنون که همه خاکیان باید به پیشباز سرنوشت خود روند و هیچکس را از کوچک و بزرگ از مرگ رهایی نیست، از اینرو ای گرامی من، تا می‌توانی از بخت خود بهره‌برگیر! آری، بهره‌برگیر و بیاندیش که برآستی زندگی چه کوتاه است!»

این سخنان در موش روستایی گرفت و بی‌آنکه مغز خود را به اندیشه فرسوده کند، سوراخ خود را رها کرد.

به همان قراری که رفته بود، شانه به شانه هم به راه افتادند و همان شب از رخنه بارو خود را به درون شهر افگندند.

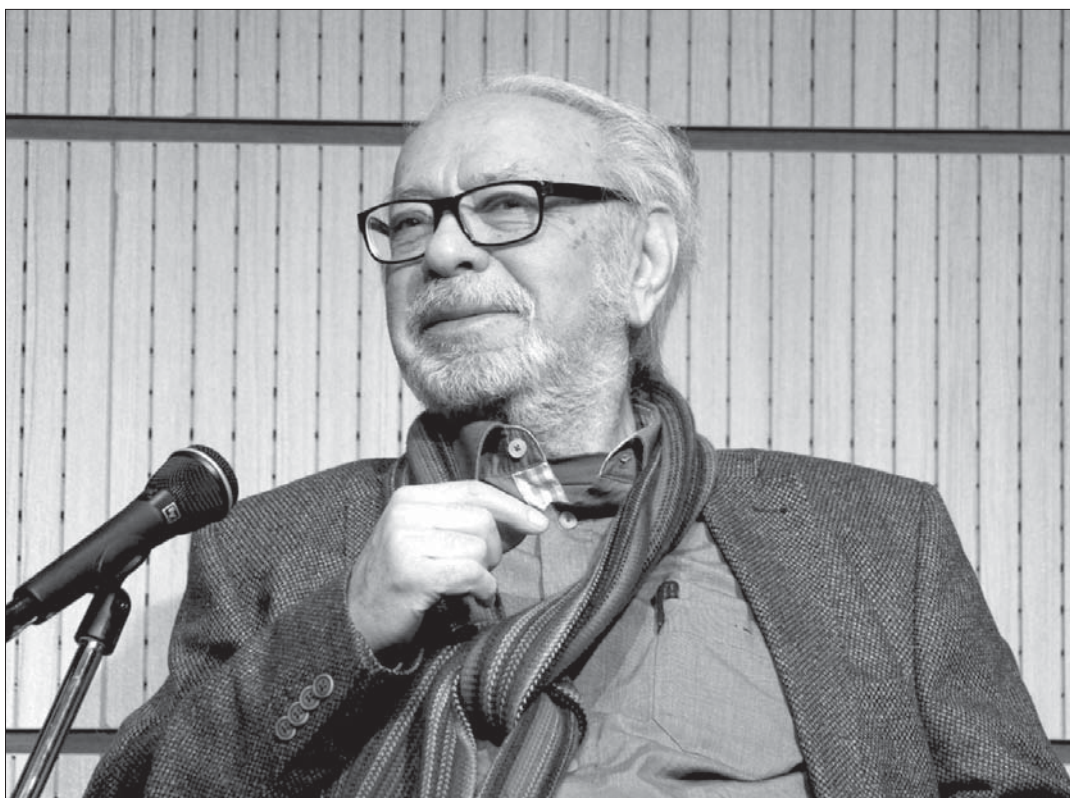
شب به نیمه رسیده بود که دو رهنورد ما به خانه‌ای بس مرفه فرود آمدند، خانه‌ای که در آن پرده‌های ارغوانی‌رنگ بر فراز تخت‌های پایه از عاج می‌تاییدند و در آنجا از یک ضیافت باشکوه بقایای بسیاری بر جای مانده بود که از روز پیش در صندوقی در همان نزدیکی چیده بودند.

هنوز موش شهری مهمان روستایی خود را بر یک فرش ارغوانی نشانده، خود همچون یک مهماندار دلسوز به این سو و آن سو دوید، گاه از این خوراک آورد و گاه از آن، و نیز از یاد نبرد که پرستاروار از هرچه در نزد مهمان می‌نهد، از پیش کمی از آن بچشد.

موش روستایی در حالیکه بدن خود را می‌کشید، خرسند از گشت سرنوشت و خشنود از لذت اغذیه بود که ناگهان درهای خانه آنچنان باز و بسته شد که هر دو موش به گوشه‌ای پرتاب شدند و ترسان و لرزان تالار را تا پایان دویدند و هراسان خود را به هر سو افکندند، ولی در آن جایگاه عالیجاه عوعو سگان نیز به پیشبازشان آمد.

در این هنگام موش روستایی به خود گفت: «یک چنین زندگانی هرگز مباد! آن جنگل و آن پناهگاه که در امان از خطر است، شکم لاغر مرا غمگسار بس!» و اکنون برگردان این افسانه به نظمی آزاد:

بود موشی که اهل تهران بود	لانه‌اش لیک در شمیران بود
بود در خانه‌ای اجاره‌نشین	که نپرداختی بجز سرگین
موشک ما پسرعمویی داشت	که به یک دهکده سکویی داشت
دهکده چیست، بلکه چُسکده‌ای	لانه مار و خانه دده‌ای
۵ گر شنیدی کسی ز کس گفتار	نیمشب بود و خنده گفتار
در چنین خوارمایه دهکده‌ای	داشت پیری به گوشه‌ای کده‌ای
کده گفتم، نه، بلکه روزن داشت	او نه زاد و نه رود و نه زن داشت



• دکتر جلال خالقی مطلق (عکس از: مریم اسلوبی)

فقر در بود و فاقه ایوانش
فرش را تار بود و پود نبود
از کفِ خانه خار روئیده ۱۰
در و دیوار چون تنِ رنجور
خانه از زخم باد و تیرِ تگرگ
آن مکان موشکی سکویی داشت
از پسِ سالها جدایی‌ها
موشِ شهری به دیدنِ خویشش ۱۵
آندو چون رویِ یکدگر دیدند
یک‌به‌یک دست‌وروی‌بوسیدند
بعد از آن، دُم به یکدگر پیچان
موشِ ده از خوراک هیچ نداشت
عدس و لوبیا و ماش و نُخود ۲۰
گوشه‌ای داشت دانه‌ای کُنجد،
همه بنهاد پیشِ آن مهمان
گفت: «تا هست روزگار بمان!»
نانش از کشک و بینوا خوانش
پرده را گفت هرکه بود، نبود
خارهایی چو مار روئیده
طاق برسانِ لانه زنبور
پیکری بود مُرده پیش از مرگ
که به تهران پسرعمویی داشت
شد ز نو گاهِ آشنایی‌ها
پُرس‌پُرسان رسید تا پیشش
هر دو از ذوق اشک باریدند
حال هم را به گریه پرسیدند
شاد رفتند خانه دهقان
آنچه او داشت، رویِ میز گذاشت
هیچیک را روا نداشت به خود
نیز خشکیده نیمه‌ای سنجد،

گوشه‌ای داشت مغزِ بادامی
 بود هرچند پژمریده و خشک
 پیشِ مهمان نهاد و هیچ نگفت
 ۲۵ درزِ دیوار تکه‌ای نان داشت
 خُرده‌ای از کنارِ آن بُرید
 فندقِ جُست و خورد از آن پوست
 دید در گوشه‌ای کمی ز پنیر
 ۳۰ زان پنیرِ کهن نزد خود لب
 پیشِ مهمان نهاد و سرخم کرد
 کاسه بر سر نهاد و تاب آورد
 خویش بنشست رویِ سنگی سخت
 موشِ شهری نبرده برخوان دست
 ۳۵ لیک دندان فشرد و هیچ نگفت
 گفت: «ای دوست از چه رنجی تو؟
 از چه این کازه را رها کنی؟
 زندگی یک دَمست و بیش مگیر!
 زده چشم، زندگی گذرد
 ۴۰ طبلِ شادی بکوب و خوش گذران
 روز و شب فکرِ نان و آب مکن!
 بین ز بس لاغر و تکیده‌نی
 گر که با من تو قصدِ شهر کنی
 آنقدر گفت و گفت تا یارش
 ۴۵ یک دو باری گزید انگشتش
 کوله‌بارش ببست و رفت ز ده
 بعد یک هفته راه‌پیمایی
 شهر در آن زمانه بارو داشت
 شهر شد چون تصرفِ دزدان
 ۵۰ هرکسی کو به مالِ مُفت رسید
 شهرِ خود ترک و سویِ تهران شد
 مردمِ شهرِ خویش را کم کرد

دانه‌ای دور مانده از دامی،
 داشت آنرا عزیزتر از مُشک
 یک دو باری زمین به دُمش رُفت
 کان در آنجا دو سالِ پیش گذاشت
 با ادب نان به پیشِ مهمان چید
 مغزِ آنرا درست داد به دوست
 مانده بود از بلایِ دوران دیر
 برد آن تحفه با هزار ادب
 رامشِ دوست را فراهم کرد
 بهرِ مهمان ز چشمه آب آورد
 تا نشیند گرامیش بر تخت
 سرِ دندان او ز نان بشکست
 بود تا گشت گاهِ گفت و شنفت
 از چه از فقر در شکنجی تو؟
 ترکِ این کام ازدها نکنی؟
 سخت این یک دودَم به خویش مگیر!
 پس چرا در دوندگی گذرد؟
 رنج و سختی به گردنِ دگران!
 جگرت، جان من، کباب مکن!
 گرچه همسال، نیمه‌ای ز منی
 خاکِ عالم به چشم دهر کنی»
 گشت از جان و دلِ خریدارش
 کرد، باری، به روستا پشتش
 گفت: «ده نه که شهر از ده به!»
 گشت بارویِ شهر پیدایی
 باروش چارِ دربِ نیکو داشت
 ایمنی هدیه شد به زن‌مزدان
 به یکی گردنِ کُلفت رسید
 از وکیلان و از وزیران شد
 زحمتِ دیگران فراهم کرد

این چنین شهر خویش داد به باد
 از فراخی شهر خود کاهید
 گشت تهران کثیف و آلوده
 داشت باروی شهر سوراخی
 که در آن کاخ موش شهرنشین
 صاحب خانه مردی از قاجار
 خانه‌اش، خانه مهندس‌ساز
 فرش آن فرش کاشی و قُم بود
 چوب میزش ز آبنوس و ز ساج
 سور او بود همچو افسانه
 از خوراک آنچه می‌رسید به سگ
 موش ما آنچه را به ناف نمود
 آن همه چون بدید موشک ده
 دهن موش ده به آب افتاد
 گه ز حلوائ زعفرانی خورد
 گه کمی کوکو، اندکی ز کباب
 چه گلابی، چه سیب و چه آلو
 آبدار و جدا ز هسته هُلو
 خربزه کشت مشهد و گرگاب
 هندوانه دهانم آب افتاد
 بود چندان که در بهشت نبود
 عسلی کاوریده از سَبَلان
 از خورشها هرآنچه گویی بود
 شیر و شربت، شراب و شیرینی
 موش ده دید تا چنین مجلس
 از تنعم نگشته خود سرمست
 صاحب خانه مردکی عیّاش
 لب به دشنام، مست و لایعقل،
 آمد از در درون و بخروشید
 زدنی زد، شکستنی بشکست

کرد تهران یکی خراب‌آباد
 آمد و یک شکم به تهران رید
 جایگاه زباله و دوده
 ره آن راست تا در کاخی
 داشت از پنبه بالش و بالین
 ثروتش می‌زد از عصایش جار
 نه از آن گونه بسازانداز
 چینی از چین و پرده از رُم بود
 دسته شمع‌سوزها از عاج
 نقل هر کوی و نُقل هر خانه
 خوردی یک لشکر و نبود اندک
 خورد ده گربه را کفاف نمود
 خود ندانست زان کدامین به
 شکمش از هوس به تاب افتاد
 از می ناب ارغوانی خورد،
 باز از پشت آن دو جرعه شراب
 موز و انگور و نار و شفتالو
 همه راه‌آشنای کام و گلو
 جمع شد در دهان ز شهدش آب
 سرخ و شیرین، بر شریف‌آباد
 خوب هر چیز و چیز زشت نبود
 از مربای گل، گل از گیلان
 سرخ و سبز و سیاه و زرد و کبود
 شمع و شب، شاهی نمی‌بینی
 گفت: «جایز نباشدم فس فس!»
 که یکی شیشه بر سرش بشکست
 گاه مستی ز مردم اوباش،
 گرزهای سرگران به زیر بغل،
 هرچه را دید زیر چوب کشید
 تیغ آهخته دست زنگی مست!

۸۵ حمله گربه‌ای سفید و بُراق
نُز و لوس همچو بانویش
نام او را نهاده پَشَمَكِ چاق
روز و شب خفته روی زانویش
زان طرف عَوَعَوِ سگی تازی
جای بازی نه و سبکتازی!
«جای ما» گفت «دیگر اینجا نیست!»
مغزت اَر هست، یک دقیقه مایست!
موش ده، خون چکان زدست و برش
زار و گریان از آنچه رفت سرش،
می‌دوید و زمین به دُم می‌رُفت
این شنیدم به خویشتن می‌گفت:
«ایمنی به زِ نعمتِ در بیم!»
ایمنی جوی، بگذر از زر و سیم!

در ادب فارسی ستایش ایمنی و نکوهش عدم آن بسیار آمده است. تنها در شاهنامه واژه‌های ایمن و ایمنی رویهم حدود صدبار به کار رفته است. برای مثال پادشاهان در خطبه بر تخت نشستن خود، در جزو خط مشی سیاسی خود به مردم قول برقراری ایمنی می‌دهند. همچنین در توصیف مدینه فاضله، از جمله در توصیف نظامی گنج‌ای در اقبالنامه (چاپ باکو ۱۹۴۷، ص ۱۸۱) به ستایش ایمنی پرداخته شده است. آنچه در اینجا هدف پژوهش نگارنده است جستجوی نمونه‌هایی مشابه با افسانه بالاست که ستایش ایمنی در قالب حکایتی توصیف شده باشد. نگارنده دو نمونه می‌شناسد. یکی حکایتی منظوم از ایرانشاه بن ابی‌الخیر (درگذشت اوایل سده ششم هجری) سراینده بهمن‌نامه (به کوشش رحیم عفیفی، تهران ۱۳۷۰، ص ۳۱۴ - ۳۱۵):

داستان سه فرزانه

یکی داستانی نکو درخورست
سه فرزانه بودند جایی بهم
که دانش فراوان بدو اندرست
نشسته ز گردون گردان به غم
یکی گفت: «ازین رای باریک من
بتر نیست از درد نزدیک من
همه دردمندی شود خیره گوی
بُود بیگمانیش مرگ آرزوی»
دگر گفت: «ما این نخوانیم بد
به جایی که مردم به تنگی رسد
هر آنکه که مردم شود گرسنه
سر خویش شناسد از پاشنه»
سه دیگر بدان هردوان کرد روی
چنین گفت ک «ای مردم یافه گوی،
ندانم بد از بیم با هول‌تر
شکیبا بدان هر دو بودن توان
به سیم آیدت نان و دارو پدید
که بیم آورد زندگانی به سر
بیا تا یکی آزمایش کنیم
به سیم ایمنی کی توانی خرید
کرا راست گوید ستایش کنیم»

چو ناسازگار آمد این چند رای
 بیاورد هر یک یکی گوسپند
 از ایشان یکی را شکستند پای
 نهادند سبزی به پیش اندرش
 به زندان یکی را به تیمار داشت
 به خانه درون کرد میشی بزرگ
 چنین بود پیمان آن هر سه پس
 پدید آید این هفت روز تمام
 به هشتم سه فرزانه رفتند پیش
 سوی خانه دردمند آمدند
 ستان خفته بود و شکسته دو پای
 به زندان دیگر یکی گوسپند
 سه دیگر ز بیم گزاینده گرگ
 درست آن که بیم از همه بترست

دُرست آمد از آزمودن به جای
 نمودند بیچارگان را گزند
 فکندش به خانه درون رهنمای
 هم از آب روشن که بودی خورش
 نبردند نزدیک او شام و چاشت
 بیست از برابرش گرگی سترگ
 که یک هفته ایدر نگردیم کس
 که زنده کدامست و مُرده کدام
 زبان پُر ز گفتار و دل پُر ز ریش
 چو در پیش آن مستمند آمدند،
 گیا خورده و آب مانده به جای
 به لب ناچرا، زنده مانده نژند
 بمُرده چنان گوسپند بزرگ
 به هر دو جهان ایمنی بهترست!

در بیت شماره ۱۴ در متن کتاب «از آن دو» آمده است، ولی چون سخن از سه گوسفند است، ما بجای آن نویسنش «از ایشان» را به متن آوردیم.

البته از سراینده بهمن نامه و یا از نگارنده این سطور نمی توان زبردستی سرایندگانی چون نظامی و سعدی را در حکایت سازی منظوم انتظار داشت. ولی آنچه از سخن ایرانشاه تأیید می گردد اینکه اصطلاح برابر «عدم ایمنی» در فارسی «بیم» است. همچنین هراس نیز برای آن به کار رفته است، چنانکه در حکایتی که پایین تر خواهد آمد نیز آمده است. در شاهنامه نیز جز ایمن و ایمنی، برابرهایی فارسی آن بیم و هراس جز در معنی کلی «ترس» بارها در معنی ویژه «عدم ایمنی» و تن آسان و تن آسانی جز در معنی «راحت، آسوده؛ رفاه، آسایش» بارها در معنی ویژه «ایمن؛ ایمنی» به کار رفته اند، هر چند همیشه جدا کردن دو معنی از یکدیگر آسان نیست. در زیر چند گواه آنها را می آوریم:

یکی نیستان بستر خواب ساخت در بیم را جای ایمن شناخت

پیرایش دوّم، یکم ۲۱۰ / ۲۸۵

هراسانم از رستم تیزچنگ تن آسان که باشد به کام نهنگ!؟

یکم ۶۱۸ / ۲۵۸۳

سپه را ز دشمن تن آسان کنیم! بداندیشگان را هراسان کنیم!
دوم ۴۸۴ / ۳۸

و زو [از خدا] دارد از کار نیکی سپاس بدو باشد ایمن، و زو در هراس
هراس تو آنکه که جویی گزند و زو ایمنی، چون بوی سودمند
دوم ۷۸۲ / ۴۰۷۹ ۴۰۸۰

و اما نمونه دوم که نگارنده می شناسد، حکایتی به نثر از محمد غزالی (درگذشت ۵۰۵ق) است در نصیحة الملوک (به کوشش جلال الدین همایی، تهران ۱۳۵۱، ص ۱۳۰ - ۱۳۱). غزالی بی تردید یکی از دین‌روشان و یکی از مخالفان سرسخت فلسفه و فیلسوفان، بویژه بوعلی بود. ولی او در عین حال یکی از استادان کم نظیر نثر فارسی به شمار می‌رود. حکایتی که او نقل کرده، چنین است:

مردی حاجی اندر بادیه از قافله منقطع شد و راه غلط کرد و در ریگستانی افتاد، و می‌رفت تا به خیمه‌یی رسید. پیرزنی را دید در خیمه و سگی بر در خیمه. حاجی سلام کرد و از آن پیرزن طعام خواست. پیرزن گفت: «برو ماری چند بیاور تا من بریان کنم و تو بخوری.» حاجی گفت: «من مار نیارم گرفتن.» پیرزن گفت: «من با تو بیایم.» پس حاجی را و سگ را بُرد و به کنار ریگستان شد و ماری چند بگرفت و بیاورد و بریان کرد تا حاجی کام ناکام بخورد. تشنه شد. گفت: «ای مادر، آب داری؟» گفت: «آنک چشمه، برو بخور!» حاجی به چشمه آمد، آبی دید شور و تلخ. چاره ندید، بخورد و باز آمد. پیرزن را گفت: «مرا عَجَب آید از کار تو که به چنین جای و چنین طعام و آب به چگونه زندگانی می‌کنی؟» پیرزن گفت: «به ولایت شما چگونه باشد؟» گفت: «ما را خانه‌ها و بوستان‌های خوش باشد و طعام‌های لطیف و گوشت‌های فربه و نعمت‌های گوناگون و میوه‌های ألوان و شیرین و آب‌های گوارا و چشمه‌های پُر آب بُود.» پیرزن گفت: «این همه شنیدم. مرا بگوی که شما زبردست کسی باشید که بر شما ستم کند و چون گناهی کنید شما را از مال و ملک برآورد؟» حاجی گفت: «این بُود.» پیرزن گفت: «پس آن طعام‌های لطیف و حلواهای شیرین و آب‌های روان، اندر آن ترس و بیم و بیدادی همه زهر است، و این طعام‌های ما در ایمنی همه پادزهر است و گوارنده.»